

صدای مرغ تنها

زیر میز پا بود و صدا. از لای لنگ‌های باز عمه بند جوراب‌های لنگه به لنگه‌اش پیدا بود و ران‌های چاق و ناهموارش و تنک‌های صورتی‌ش که وسطش لکه‌ی خون مانده‌ای قهوه‌ای می‌زد. بعد پاهای فرنگیس خانم بود، مثل دو ماهی سفید تو جوراب توری سیاه؛ بعد پاهای شکوه اعظم با موهای دراز و کفش‌هایی که گل چند روزه روی پاشنه‌هایش خشک شده بود؛ بعد پاهای اشرف سادات با جوراب فیلدوقوز، کمرنگ‌تر از پایه‌های میز ولی به همان شکل و قطر - و بعد پاهای کوچک و بی‌آرام مادر تو دم پائی‌های اطلس آبی - و صدای کارد و



مهشید امیرشاهی

۱

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

می‌شد دید، برای هزارمین بار دید که ناخن یکی از پنجه‌ها پریده است و یک گره اضافی چوب روی پنجه‌ی دیگر یک میخچه‌ی درشت نشانده است - و می‌شد اینها را به حساب جراحات جنگی گذاشت. می‌شد پایه‌ها را با ریسمان نرده‌ها مهار کرد و از آنها چرخ و فلک ساخت. و می‌شد حتی هیچ کدام از این کارها را نکرد. می‌شد با توتی ساعت‌ها آن زیر نشست و به پای بزرگترها پرخاش کرد یا لطف کرد - می‌شد، حتی می‌شد، برای نیشگون گرفتن از ران عمه یا کندن موی پای شکوه اعظم و سوسه شد. می‌شد آنجا نشست،

چنگال. ملج ملج، هورت‌ها، و خنده‌های تیز عمه و «نه قریون»‌های شکوه اعظم و تعارف‌های مادر. زیرزمین امن‌ترین جای خانه بود. می‌شد ساعت‌ها با توتی آن زیر نشست. می‌شد برای هزارمین بار به نرده‌های مارپیچ خراطی شده خیره شد، می‌شد آن‌ها را به شکل دسته‌ی چتر مادر دید یا عصای پدر بزرگ. می‌شد به جای نرده‌ها، مارهای سیاهی دید که شب‌ها دایه از شانهِ ضحاک می‌روبانند یا از دهن؛ خواهر ماه پیشانی می‌ریخت. می‌شد اصلاً نرده‌ها را ندید و فقط به پنجه‌های شیرپایه پرداخت. می‌شد میان جنگل قالی نشست و از چهارطرف با چهار حیوان درنده جنگید

۲

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

ساعت‌ها، چون امن بود، امن‌ترین جای خانه بود - امن، تا وقتی چنگال اشرف سادات نیفتاده بود. اشرف سادات مدتی روی صندلی جا به جا شد، بی آنکه پاهای ستون‌وار حرکتی کند. بعد دست پر انگشترش زیرمیز پیدا شد و مدتی هوا و پایهی صندلی مادر را چنگ زد. بعد سرش با موهای حنایی ژولیده‌اش مثل کله‌ی گربه‌ی زرد مریض‌خانه، وارونه از لبه‌ی میز آویزان شد - درست مثل کله‌ی گربه‌ی زرد مریض‌خانه، وقتی به طرف سگ‌های کوچی براق می‌شد. وقتی جیغ کشید دندان‌های طلاش را دیدم. مادر پرسید، «چی شد؟» اشرف سادات دو بار گفت، «اون زیر... اون زیر...»

عمه پاهاش را بست و گفت، «وا: اشی - الهی خفه شی - اون زیر چی؟» و این بار سر مادر و شکوه اعظم را با هم از کنار رومیزی تور دیدم. - یکی مثل سر بریده عروسکی که خاله عید داده بود و دومی مثل سر سگ سیاهی که هر روز به گربه‌ی زرد مریض‌خانه پارس می‌کرد. شکوه اعظم از حلقش صدایی در آورد شبیه به، «امممم - ب!» و مادر گفت، «بیا بیرون سیا!» یک لحظه سکوت بود و بعد بیچ‌کوتاه و ادامه‌ی صدای غریب حلق شکوه اعظم و خنده‌ی تیز عمه و یکبار دیگر صدای آمرانه‌ی مادر: «گفتم بیا بیرون!»

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۳

هیچ جای خانه امن نبود - هیچ جا. قبلا هم این تجربه را داشتم. خیال می‌کردم کنج اطاق پذیرائی، پشت نیمکت بزرگ، جای امنی است، خانه کوچولی است که می‌شود آسوده با توتی در آن زندگی کرد، حرف‌های مهمان‌ها را شنید و به آنها گوش نکرد، صورت‌هاشان را ندید و تقلیدشان را در آورد... تا شبی که پشت نیمکت خوابم برد - و بعد از جنجال و هیاهو بیدار شدم: از صدای شیون دابه و درهایی که بهم می‌خورد. یک نفر از بیرون، از دور، گفت، «تو آب انبارو بگردین - تو آب انبار.» و صدای مادر گفت، «خدایا مرگم بده، خدایا بچم - خدایا.»

صدای مادر از نزدیک می‌آمد. و بعد صدای شلپ و شلوپ آب، باز از دور، و صدای یک نفر دیگر از نزدیک که گفت، «کرامین! بابا یه نفر کرامین برا خانوم بیاره!» همه‌ی چراغ‌ها روشن بود و نور تند. من بلند شدم - مادر درست روبروی نیمکت نشسته بود، همانجایی که عصر احترام‌الملوک نشسته بود یا شاید خطیب‌الممالک. من کتک خوردم و مادر گریه کرد و پشت نیمکت جایی شد خطرناکتر از کنار حوض و خیابان - و حتی نزدیک شدن به آن قدغن شد.

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۴

واقعا هیچ جای خانه امن نبود - هیچ جا. از گوشه‌ی دنج میز به میان فضای پرآشوب بزرگترها کشیده شدن، وحشتناک بود. سعی کردم خودم را زیر میز کوچک کنم و پشت توتی پنهان بشوم. ولی فایده نداشت، صندلی مادر عقب رفت و من و توتی آهسته خزیدیم بیرون. مادر صورتک رستم را از روی صورتم برداشت و موهایم را عقب زد. اشرف سادات گفت، «تو بودی سیا؟ منو که زهره ترک کردی!» و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم‌هایش حالت مستانه و خواب‌آلودی به خودش گرفت - مثل چشم‌های گربه‌ی گل باقالی خانه که شکمش

سیر بود و سینه‌ی آفتاب دراز می‌کشید و حتی گنجشک‌ها را با بزرگواری نگه می‌کرد. اشرف سادات همیشه همینطور نگاهم می‌کرد - همیشه. آن روز هم که خانه شان بودیم همینطور نگاهم کرد حتی وقتی نگذاشتم لپم را بکشد، حتی وقتی ماچ تغوی شورش را از روی صورتم پاک کردم، حتی وقتی درخت‌های مویه را تکان دادم، همینطور نگاهم کرد - مثل گربه‌ی خاله وقتی شکمش سیر بود. و مثل گربه‌ی خاله، بچه‌ها را نه دوست داشت و نه دوست نداشت. مادر پرسید، «زیر میز چه کار می‌کردی؟»

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۵

سوال به کلی بی معنی بود - به کلی. از گوشه‌ی چشم مادر را نگه کردم که بینم منتظر جواب هست یا نه. گفتم، «با توتی رفته بودیم مهمونی.» فرنگیس خانم خندید. شکوه اعظم باز گفت «امرمم - ب.» عمه به عنوان اعتراض ذهنش را باز کرد - همه چی عمه باز بود: دهنش، لنگ‌هایش، چاک یقه‌اش. من تو گوش مادر گفتم، «عمه دندون طلا نداره.» مادر گفت، «چی؟ پرت و پلا نگی میگم چرا اشرف ساداتو ترسوندی؟»

گفتم، «چنگالش افتاد. من فقط با توتی رفته بودم مهمونی.» مادر گفت، «چنگالشون.» شکوه اعظم پرسید، «توتی کیه فریون؟» من هیچ نگفتم. مادر گفت، «با توآن سیا.» من توتی را نشان دادم - عروسکی که دایه از چلووار سفید برایم دوخته بود و توش کاه کرده بود و با زغال بریاش چشم و ابرو کشیده بود و با شاه‌توت لب و دهن. شکوه اعظم گفت، «واه واه - چقدم زشته این توتی!»

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۶

شکوه اعظم هیچ وقت مهربان نبود - هیچ وقت. روزی هم که خانه‌شان بودم، همه‌ی خوراکی‌های خوب را داد به پسرش و نگذاشت به عروسک دخترش دست بزنم و نگذاشت با زنجیر ساعت عمو بازی کنم و نگذاشت از درخت بالا بروم. و با اخم نگاهم می‌کرد - همه‌ش؛ مثل سگ سیاه کوچه، وقتی چشمش به گریه‌ی زرد می‌افتاد. و مثل سگ سیاه کوچه فقط بچه‌های خودش را دوست داشت.

لب‌های من جمع شد و پلک‌هایم سنگین. مادر سرش را آورد پائین و آهسته گفت، «می‌خوای گریه کنی؟ و من سرم را محکم و چندین بار تکان دادم - نه! نه! نه!

فرنگیس خانم گفت؛ «خیلی‌م خوشگله، بیارش ببینمش.»

من سرم پائین بود و دست توتی را تو دستم فشار می‌دادم. بالا تنه‌ی اشرف سادات روی صندلی وا رفته بود و من خیلی دلم می‌خواست ببینم پاهاش هنوز همانقدر محکم روی زمین چسبیده یا مثل بالا تنه‌اش شل شده است. اما رفتم طرف فرنگیس خانم و توتی را طوری گرفتم که فرنگیس خانم ببیندش، بهتر ببیندش.

عیب توتی این بود که دست و پاش خم نمی‌شد - مثل اشرف سادات - ولی زشت نبود، اصلاً زشت نبود. فقط رنگ‌های صورتش کمی قاطی شده بود. - مثل دایه تو حمام، وقتی دایه به موها و ابروهاش

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۷

رنگ و حنا می‌بست و خط‌های سیاه و نارنجی تا چانه‌اش پائین می‌آمد و تو گردنش تو هم می‌دوید. دایه ناخن‌های دست و پایش را هم حنا می‌گذاشت - حتی به انگشت کوچک دست چپش که فقط یک بند داشت و بقیه‌اش یک تکه استخوان باریک سیاه بود. من دلم نمی‌خواست که دایه به این انگشت حنا بگذارد - فکر می‌کردم آن تکه استخوان لخت لاغر دردش می‌آید. ولی دایه می‌گفت، «نه بچکم درد نمیاد» و انگشتش را به کنار طاس مسی می‌زد - و من فریاد می‌زدم و جلو دستش را می‌گرفتم و دایه برای اینکه مرا ساکت

کند ناخن‌های مرا هم حنا می‌بست. و وقتی مادر غر می‌زد می‌گفت، «خبه خبه خانم - چه حرفا! حنا به ناخن بچه قوت میده.» یک‌بار هم خواست گوشم را سوراخ کند که پدر برایم گوشواره‌ی طلا بخرد. اما آن بار مادر جدی دعوا کرد و دایه دیگر نگفت، «خبه خبه، چه حرفا» و گوش مرا هم سوراخ نکرد.

فرنگیس خانم پرسید، «چرا اسم‌شو گذاشتی «طوطی»؛ اینکه شکل طوطی نیست.» گفتم، «آخه دهنش توتیه. اولاً اسمش شاتوتی بود - حالا دیگه توتیه.»

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۸

صدای فرنگیس خانم خیلی نرم بود - خیل نرم، مثل پشتی‌های مخمل اطاق کرسی. و مثل پشتی‌های مخمل اطاق کرسی، خواب می‌آورد، خواب خوش. من عصرهای زمستان به اطاق کرسی می‌رفتم به این امید که وقتی خوابم برد مادر اجازه بدهد هم‌همی شب را همانجا بمانم. گاه از وحشت اینکه مادر اجازه ندهد، خوابم نمی‌برد؛ به مرز اطلسی بین بیداری و خواب که می‌رسیدم، چشم‌هایم را باز می‌کردم که ببینم کجا هستم - و آن دو شبی که خوابم برد مشربه و پارچ آب زیر کرسی را برگرداندم و صبح مثل همیشه لوله‌ی آب یخ زده بود و دایه از آشپزخانه آب گرم آورد.

فرنگیس خانم گفت؛ «باید برایش شلیته شلووار خوشگل بدوزم.»
من فکر می‌کردم، اگر توتی روزی حرف بزند با صدای فرنگیس خانم و مثل فرنگیس خانم حرف می‌زند. گفتم: «الان؟»
فرنگیس خانم گفت؛ «همین امروز - میریم خونه‌ی ما و من برایش می‌دوزم.»
عمه گفت؛ «چه حوصله‌ای داری فرنگیس!»
فرنگیس خانم با عمه زندگی می‌کرد. مادر مرا فقط سالی یک‌بار به خانه‌ی عمه می‌برد: عیدها - آن هم بعد از سفارش‌های فراوان که به هیچ چیز دست نزنم - و فقط برای چند دقیقه. زیادی نبود که به آن دست بزنم. جلو هر نفر یک لیوان مایع بد

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۹

رنگ بود، رنگ خونابه‌ای که از گلوی گوسفند قربانی روی زمین ریخته بود - از گلوی گوسفند آن روز که مادر از سفر آمد. و عمه به همه می‌گفت شربت به لیمو را بخورند، آدم را خنک می‌کند. و اطاق سرد بود و صحبت فقط از رفیع نظام بود - از درجه‌ای که نگرفته بود و بیماری که گرفته بود ما خانه‌مان چند درجه داشتیم، یکی مخصوص من که تا رنگم زرد می‌شد یا زبانم بار می‌گرفت، درجه چرب می‌شد و من دمر و می‌شدم. کار زشتی بود، خیلی زشت، و من هر بار به شدت مقاومت می‌کردم. مادر همیشه پاهایم را می‌گرفت. آن شبی که تب تند داشتم مادر سرم را نوازش کرد و

گفت، «بچه‌ی بیچاره اینقدر ضعیف شده که نای لگد زدنم نداره.» و من برای اینکه دل مادر نشکند، با دستم درجه را بیرون کشیدم. از آن به بعد دایه دستهام را می‌گرفت مادر پاهام را.
به مادر گفتم کاش درجه‌ی مرا به رفیع نظام بدهد، چون من دیگر نمی‌خواهم ناخوش بشوم. مادر خندید و عمه به جای خنده جیغ کشید و من به این نتیجه رسیدم که اشکال، نداشتن درجه نیست، اشکال شاید در دمر و کردن رفیع نظام است و یا اینکه کسی نیست دستش را بگیرد.
تمام حرکات سر و دست من می‌گفت که توتی شلیته و شلووار لازم دارد و همین امروز، مادر بی

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۱۰

آنکه به من نگاه کند گفت، «اذیتون می‌کنه
فرنگیس جان - شما نمی‌دونید چقدر شیطون
شده!»

حالت لب شکوه اعظم و نگاه عمه هم حکایت از
شیطنت من می‌کرد، منتهی با اعتقادی بیشتر از
صدای مادر.

فرنگیس خانم گفت، «اذیت؟ کاش همه‌ی اذیتها
مثل اذیت بچه باشه. اجازه بدین. خواهش می‌کنم.
اینطور کارها برای من خیلی لذت داره، سرمو گرم
میکنه.»

مادر نمی‌توانست به فرنگیس خانم بگوید نه:
«چون قبل از نهار، قبل از اینکه فرنگیس خانم

بیاید، به عمه گفت، «فرنگیس خیلی تنه‌است -
ازش بخواه بیشتر بیاد سراغ ما.»

عمه گفت، «حالا که دیگه شکر خدا تنها نیست.»
اشرف سادات گفت، «چطو تنها نیست
شمس‌السلطنه - بعد از مرگ شوهرش خودش
مونده و خودش - بچه‌ای که نداره، مته اینکه
خوشی هم نداره - و گرنه چرا میومد پیش شما.»

عمه گفت، «تو طوری حرف می‌زنی اشی انگار
خونه‌ی ما اومدن برات تنگ و عار بوده! ما از هر
قوم و خویش و کس و کاری برات بهتر بودیم
جونم. الان خونه‌ای داره مثل دسته گل، دوستانی
داره مته دوستان من. دیگه چی می‌خواست از این
بهتر - نه خرجی و نه برجی.»

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۱۱

اشراف سادات گفت، «خب آره...»
عمه گفت، «یعنی ما باید می‌کردیم. رفع نظام
سروانو مته برادر دوست داشت تو همه‌ی
ماموریتام با خودش بردش - بعد از مرگ سروان هم
فرنگیس باید میومد پیش ما، ما وظیفه داشتیم.»
مادر گفت، «البته.»

و وقتی عمه چند دقیقه از اطاق رفت بیرون، شکوه
اعظم گفت، شمسی گاه با پزاش آدمو خفه
میکنه! مگه محض رضای خدا فرنگیس بدبختو نگه
داشته؟ خب ازش اجازه می‌گیره قریون.»

مادر گفت، «هیچ ممکن نیست! غیر ممکنه!»
شکوه اعظم گفت، «تو بمیری، به موت قسم.»

مادر گفت، «خب همون چندرغازی که دولت میده
دیگه قریون. شمسی به همینم بنده. ماه به ماه
اسکناسا رو میگیره، می‌تیونه تو سینه‌بندش، تا
بعد دور از چشم همه بریزه تو بانک.»
اشرف سادات خندید و گفت، «بگم خدا چکارت کنه
شکوه اعظم - زن برادر بازی در نیاره.»
شکوه اعظم گفت «میگم تو بمیری.»
من از مادر پرسیدم، «تو سینه‌بندش؟» سینه‌بند
عمه برای پستان‌های گنده‌ی عمه هم جا نداشت.
مادر حتی نشنید من چیزی گفتم - مثل آن روزی
نگاه می‌کرد که از سفر آمد و گوسفند قربانی
کردند. مادر صورت مرا تو دامنش گرفت. من

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۱۲

دست‌هام را در پاهای مادر انداختم و تو صورت مادر دیدم که چه خوب که من نمی‌بینم.

مادر نمی‌توانست بگوید، «نه.»

رو کار خانه‌ی عمه سبز مرده بود و زرد چرک: دو مثلث نوک تیز سرپائین سبز و بین این دو یک مثلث نوک تیز سر بالا زرد. از دور مثل دو گوش‌ماهی‌ای بود که دایه شب‌ها با سایه‌ی انگشت‌هاش روی دیوار درست می‌کرد - مثل دو گوشه‌ها، یا کشتی و نمکدانی که از کاغذ می‌ساخت. از نزدیک مثل ران‌های چاق عمه بود با مچ‌های باریک‌ش - درست مثل ران‌های چاق و مچ‌های باریک عمه - و خانه از اثاثیه سنگین بود: همه‌ی دیوارها سیاه بود از قاب عکس و تابلو، همه‌ی سرخیاری‌ها پر بود از ساعت

و شمعدان و گلدان، همه‌ی اطاق‌ها لبریز بود از مبل و صندلی و میز. در هر گوشه‌ای یک پنکه بود یا یک بخاری گردسوز. روی هر میزی یک شیرینی خوری بلور خالی بود یا یک گلدان نقره‌ای پر از گل کاغذی - و همه چیز کثیف بود، خیلی کثیف. ملوک نمی‌توانست خانه را تمیز کند، پس خودش کثیف بود. همیشه تو سوراخ‌های دماغ و گوش و زیر ناخن‌هاش دوده بود - همیشه، حتی سیاهی چشم و ابروش - من فکر می‌کردم یک‌نفر برای ملوک چشم و ابرو کشیده است - همانطور که دایه برای توتی کشیده بود. دایه نکشیده بود، می‌دانستم؛ چون یکبار از دایه پرسیدم. دایه گفت، «من؟ خدا نخواهد دست من به ملوک بخوره - ووی!

ووی ووی! او همو برا او خانم خوبه و برا او سربازای رفیع نظام که هی میان و میرن - همو عزبای گردن کلفت.»

من فکر کردم پس یکی از آن عزب‌ها براش چشم و ابرو کشیده است - عمه اگر باید بود برای خودش می‌کشید.

اطاق فرنگیس خانم، ته حیاط بی گل عمه بود - آن طرف حوض سمنتی بی ماهی، چسبیده به مستراح بیرونی - و تنها گوشه‌ی امن و پاکیزه‌ی خانه بود. با اثاثیه‌ی تنکش، و رومیزی دست دوزی شده‌اش، و قلاب‌دوزی قاب شده‌ی روی دیوارش و جعبه‌ی سوزن و نخش و کوسن ماهوت

سنجاق‌هاش و قوطی‌های پدر و سرخاب و ماتیک‌ش که جلو آینه بود و جلد همه‌شان چترهای کوچک سیاه داشت، و یخ‌دان مخمل‌ش که حتی از پشت درسته‌اش معلوم بود که توش یک کارت پستال قدیمی، یک ظرف دانه نشان و یا یک تکه پارچه‌ی خوش‌رنگ پیدا می‌شود. و عکس شوهر فرنگیس خانم لای ساقه‌های بلند گندم، تو قاب سیاه، کار دست دلبری که توش دوشاخه گل تازه داشت، از رفیع نظام زنده‌تر بود و شادتر. من فکر کردم، شوهر فرنگیس خانم را می‌گیرد و از خانه‌ی عمه می‌برد - می‌برد به جایی که از پنجره‌اش چراغ‌های خانه‌ی عمه پیدا نباشد.

یک چراغ طبقه بالا روشن بود و چراغ‌های طبقه‌ی پائین. من پرسیدم، «اونجا کیه؟»
فرنگیس خانم سرش را از روی شلیته‌ی توتی بلند کرد و دست مرا نگاه کرد و گفت: «اون بالا رفیع نظام خوابیده.»
گفتم: «چراغش روشنه.»
گفت: «من براش از صبح روشن کردم - فکر کردم شاید دیر بیایم - تو تاریکی بمونه.»
گفتم، «مگه دستش نمی‌رسه خودش روشن کنه؟»
من وقتی بزرگ بشم دستم ی‌رسه.»
فرنگیس خانم خندید - نه مثل آن موقعی که من گفتم با توتی رفته بودم مهمونی، مثل آن وقتی که

به مادر گفتم خواهش می‌کنم اجازه بدین - و گفتم، «آخه رفیع نظام ناخوشه - خیلی ناخوشه.»
من گفتم، «خیلی؟»
فرنگیس خانم سرش را تکان داد - مثل دانه؛ مثل دانه وقتی که خیل خسته بود و من حرف می‌زدم.
پرسیدم، «حالا خوابه؟»
فرنگیس خانم باز سرش را بلن کرد و چشمش را دوخت به پنجره‌ی روشن اطاق رفیع نظام و گفت، «نمی‌دونم. بعد می‌رم می‌بینم - وقتی عمه سرش گرم باشه و نفهمه.»
من نمی‌خواستم بدانم چرا عمه نباید بفهمد و نمی‌دانم چرا پرسیدم، «چرا عمه نباید بفهمه؟»

فرنگیس خانم نگاهم کرد - مثل مادر. مثل مادر آن روز که من روی نرده‌ی پله سوار بودم و مادر پائین پله‌ها بود و نگاهم می‌کرد - مثل اینکه الان می‌افتم و یا الان می‌افتد.
گفتم، «می‌دونم چرا - چون دوستش نداره.»
عمه نه مثل گربه‌ی خاله بود، نه مثل سگ سیاه کوچک - مثل بیشتر آدم‌های بی‌رگ بو و هیچ کس را دوست نداشت.
فرنگیس خانم هنوز نگاهم می‌کرد. باز مثل مادر - مثل مادر، وقتی دید یک پام را روی زمین گذاشته‌ام.

چشمم را به رشته‌های دراز رومیزی دوختم و گفتم: «من به عمه نمی‌گم. من هیچ وقت هیچ چی به عمه نمی‌گم.»
فرنگیس خانم خم شد و پیشانیم را بوسید - اگر می‌خواست لپم را هم بکشد می‌گذاشتم... و مشغول دوختن شد. من با رشته‌های دراز رومیزی بازی می‌کردم و فرنگیس خانم را نگاه نمی‌کردم - حتی از گوشه‌ی چشمم - چون می‌دانستم باز مثل مادر نگاه می‌کند - مثل مادر، وقتی من برای کبوترها دان می‌ریختم. یا به ماهی‌ها نان می‌دادم. با رشته‌های دراز رومیزی بازی می‌کردم و منتظر بودم فرنگیس خانم حرف بزند.

فرنگیس خانم گفت، «بعضی شبها هیچ نمی‌خوابه.»

پرسیدم، «چرا؟»

«بیچاره خیلی درد داره، از پس بی‌حرکت به پشت خوابیده تنش خشک شده - من شبها صدای ناله‌شو می‌شنوم - آب می‌خواه - بیشتر وقتا.»

من گوش‌هایم را تیز کردم. صدای تک خشک و کوتاه انگشتانه‌ی فرنگیس خانم بود روی ته سوزن و خش نرم و طولانی نخ که تو پارچه کشیده می‌شد. تک، خش‌ش؛ تک، خش‌ش، تک؛ خش‌ش... و بعد یک صدای دیگر، خیلی ضعیف و از خیلی دور - مثل صدای مرغ تنها - مرغ تنهای شب‌های تابستان، شب‌های تابستان که آدم تو

باغ می‌خوابید و پدر هنوز نیامده بود و مادر تو تختش نبود و پشه‌بند دایه خالی بود. آنوقت آدم صدای مرغ تنها را می‌شنید، حتی وقتی ستاره‌ها را می‌شمرد، حتی وقتی باد لای درخت‌ها می‌پیچید، حتی وقتی آب تو حوض می‌آمد آدم می‌شنید.

پرسیدم: «حالا داره ناله می‌کنه؟»

فرنگیس خانم سوزن را تو هوا بی‌حرکت نگه داشت و گوش داد. صدا باز آمد - وایای. و همان وقت صدای رادیو بلند شد، خیلی بلند. فرنگیس خانم بیرون را نگاه می‌کرد - پنجره‌ی عمه را شاید، و شاید فقط بیرون را، دور را - مثل دایه، وقتی دایه ماتش می‌برد و من بغض می‌کردم، چون وقتی دایه ماتش می‌برد به پسرش فکر

می‌کرد که مرده بود و من به انگشت کوچک دست چپش که فقط یک بند داشت.

فرنگیس خانم از گوشه‌ی یخ‌دان یک لیوان بزرگ دسته‌دار درآورد و از اطاق رفت بیرون. من توتی را بغل کردم - نه به این خاطر که تنها بودم و صدای ناله‌ی رفیع نظام از صدای رادیوی عمه به گوشم بلندتر بود، به این دلیل که می‌خواستم به توتی بگویم اگر قول بدهد که هیچ چیز به هیچ کس نگوید، من هم قول می‌دهم به هیچ کس هیچ وقت نگویم که توتی دارد گریه می‌کند.